

بهتر آن بود که صبر کند تا گردباد بگذرد، و در همان حال هر چه کم تر بهانه به دست او بدهد. آن گاه بچه، بی شور و گرما، تن خود را به مادر وامی گذاشت. اما از جان و اندیشه خود هیچ. او بینندهٔ دقیقی بود. پی برده بود که در این چند وقت اخیر پیش از زناشویی، مادرش خوشگل تر و شسته رفته تر شده است. بوی خوش می دهد. بینی این توله نه تنها پوست مادر بلکه اندیشه هایی را که زیر آن می گذشت بو می کشید. با يك کنجکاوی که خالی از طعنه نبود، همهٔ آن جوش و خروش درونی و آن گفتار سیل آسای تند و سرودخوان را، که مایهٔ تفریحش بود و خسته اش می کرد و او حتی يك کلمهٔ افشاگرش را از دست نمی داد، درمی یافت. و انیا برای خود يك زندگی اندیشه داشت؛ و دربارهٔ زناشویی تازهٔ مادرش نتیجه گیری هایی می کرد. ولی آن ها را با هیچ کس در میان نمی نهاد. و از سوی دیگر، در این زمینه از گفت و گو با او پرهیز می شد. و این انگیزهٔ دیگری بود که دربارهٔ آن بیندیشد! (بزرگ ترها نمی دانند که توجه بچه را به موضوع هایی بیش تر جلب می کنند که بیش تر از آن پرهیز می نمایند.) برای و انیا، مادرش يك مسئلهٔ زندهٔ شگفت انگیز بود. کنجکاوی در او بر محبت فزونی داشت. ولی، با این همه، کششی در آن است. چه چیزی در آن بود؟ او چنین پرسشی را دربارهٔ ژرژ از خود نمی کرد. کدام يك از آن دو سهم بیش تری از محبت او می برد؟

اینك او منتظر بود که آن زن اشغالگر که او را با خشونت می گرفت ره اش کند. و انیا تاکنون پی برده بود که همهٔ چیزهای ملال آور پایانی دارند. آسیا به سفر رفت. از دیدن آن که او چنان دور می شود، افسوس بزرگی به و انیا دست نداد. بچه، ارج و بهای مادر را، پس از رفتن او بیش تر دریافت. به نظرش رسید که زیر آسمان زندگی اش چیزی کم است... اما نه محبت مادری! او تا بخواهی در پیرامون خود مادر داشت. ولی در نهان میان مادران خود درجه بندی می کرد. مادر آمریکایی اش که او را گذاشته و رفته بود، به سبب همین ترك کردنش شاید آن نبود که دل بستگی بچه به وی از همه کم تر بوده باشد. سرزنش هایی که از زبان اطرافیان دربارهٔ این مادر به گوش او رسیده یا او خود به حدس دریافته بود، در جهت خلاف آنچه سرزنش کنندگان می پنداشتند در او کارگر می شد. او، حتی اگر به دلایل رفتار مادرش پی نمی برد، و اگر هم به زعم او مادر حقش را پایمال کرده بود، باز از علاقه اش به وی نمی کاست. بلکه افزون تر بود. او از آن کودکان لاغر و دل شکسته نبود که اهانت های نهفته و کینه ها یا خواست های

ممنوع داشته خود را واپس می‌زنند. او روی هم از محبت فراوانی برخوردار بود (هم آن که در حق وی داشتند و هم آن که خود به دیگران می‌نمود) که دیگر رفتار کسی که به ظاهر از او دور می‌شد موجب تلخکامی او نگردد؛ و انیا یقین داشت که اگر خود می‌خواست، مادر را به دست می‌آورد؛ و تازه اگر مادر باز نمی‌گشت... ای بابا! از او چشم می‌پوشید! مردك اعتمادی تزلزل‌ناپذیر به خود و به زندگی داشت؛ و اگر می‌دانست که آن را چه‌گونه در بیان آرد، زن‌هایی را که از ایشان بیرون آمده بود: - آسیا و آنت را، سخت به تعجب می‌افکند. و این يك فریب خوش‌بینی نبود. و انیا، با همه خردسالی، در پیرامون خود آن قدر چیزها دیده بود که بداند زندگی با لبخند خوشگل و چرب و نرم و دوستانه مادرهای مهربان یا خداهای بزرگ کرده و شانه زده و ملول پیشنمای مغازه‌های کوچک سن سولپیس ساخته نشده است. او خیلی زود، از همان نخستین ساعت زندگی، سروکارش با گرگ‌ها افتاده بود، و بیش از همه با مادر خود، و در پایان (که پایانی نبود) با کسانی که پدرش را کشته بودند. و حال که سر و کارش با گرگان است، باشد! او خود از همان گله بود. آنچه اساسی بود، آن نبود که زندگی خوش برخورد باشد. آن بود که زنده باشد. هر چه زندگی بیش‌تر باشد، خورش بیش‌تر تری هست. مردك اشتهای خوب و دندان‌های تیز داشت و مردم را، از خوب و بد (آن‌ها همیشه خورشی هستند)، پیش از هر چیز دوستشان داشت که جالب باشند. مادرش، با آن سرشت باد و بوران که از فراز اقیانوس اطلس گذشته بود، پسرک را جلب می‌کرد! و انیا نمی‌فهمید، ولی آن هوای دریایی (یا آن باد استب‌ها را؟...) در مادر خود بو می‌کشید. اما چه از آن می‌دانست، جز آن که بادی است که می‌وزد! فراوان محبت، فراوان کینه، و آن توفان‌هایش بر ضد اجتماع (و انیا برخی سخنان خشم‌آلود او را قاییده بود)... «اجتماع» چه چیزی بود؟ آنچه انسان در آن هست؟... «باشد، خواهیم دید! خودمان خواهیم توانست قضاوت بکنیم...» فعلاً و انیا این توفان‌ها را که فضا را به لرزه در می‌آوردند برای مقابله با «آنچه انسان در آن هست» ذخیره نگه می‌داشت.

آسیا مادر استثنایی، مادر روزهای بزرگ بود.

و آن دیگری، ژرژ، مادر همه روزه بود. و انیا این را بسیار ساده و روراست به ژرژ گفت: «یکی برای جشن‌ها (جشن یا توفان)، آن دیگری برای کاربرد معمولی». و ژرژ قاه‌قاه خندید. او این تقسیم را می‌پذیرفت. سهم هر روزه از آن

او! باقی برای آسیا. ژرژ پی می برد که واتی می باید آسیا را برای روزهای جشن ذخیره کند. خود او بیش از آن به جاذبه توفانی آسیا حساس بود که نخواهد با وی بخشنده باشد. ژرژ مانند سیلوی نبود که کینه اش هرگز سپر نینداخت. در حضور او، اگر کسی به آسیا حمله می کرد، ژرژ دفاع می نمود؛ او خود را از آن ممنوع می داشت که وی را از هیچ بابت سرزنش کند. مگر بدترین کاری که در سرزنش آسیا بدان اشاره می کردند آن نبود که پسرش را به ژرژ بخشیده است؟

- «پسرکمان، پسرک خودم! نان من. سپاس بر نانو!...»

زندگی دوتایشان سازمان گرفت. در آغاز، ژرژ هر بامداد نزد آنت می شتافت؛ ولی برای ناهار می بایست نزد پدرش بازگردد؛ سپس دوباره می آمد و بعد از ظهر را با بچه به سر می برد و او را با تأسف به هنگام شام ترک می کرد. ژولین اکنون در کوی پاسی منزل داشت و آنت در لوگزامبورگ. ژرژ پیوسته می بایست در آمد و رفت باشد؛ و هیچ کس خرسند نبود. ژولین گله داشت که دیگر هیچ وقت دخترش را نمی بیند، همیشه دیر سر غذا می رسد؛ (او از آن بورژواهای فرانسوی بود که نمی توانند وقت ناشناسی را تاب آرند و خود نیز از آن تحمل ناپذیر می گردند). بچه هرگز نمی خواست بگذارد که ژرژ برود. هر بار آنان مانند دل دادگان با هم خداحافظی می کردند و باز به سوی هم برمی گشتند و دوباره به خداحافظی می پرداختند. آنت که این کار مایه خنده اش بود و به دلش می نشست، به دوست پیر خود پیشنهاد کرد بگذارد ژرژ ناهار را در خانه او بخورد. ژولین بدان رضا داد؛ او از غیبت دختر خود باز کم تر رنج می برد که از دیر آمدنش. سپس او نیز به رقت آمد. پس از آن به کندی پی برد که ژرژ چه گونه ترک همه چیز می گوید و برای يك هوس از خانه و از کارها و از مصالح خود چشم می پوشد، برزیبایی این شعله اسرارآمیز مادری که در قلب دوشیزه مانده دخترش روشن شده بود بینا گشت - (آنت چشمان خود را که او دوست می داشت به وی وام داد). و پدر به پیشواز آرزوی دل دختر رفت. او مردی بود که خود را به سادگی فدا می کرد. و این خود او بود که به آنت پیشنهاد کرد که ژرژ را به عنوان پانسیون نزد خود نگه دارد. و برای آن که هرگونه پشیمانی را از جان آنت دور کند، بهانه آورد که از مدت ها پیش قصد داشته است که يك سفر مطالعاتی به آمریکا بکند، و احتمالاً يك

سالی در آن جا خواهد ماند؛ و بسیار خوش وقت خواهد بود که بداند دخترش زیر سقف آنت به سر می برد. آنت فریب این گفته را نخورد؛ ولی ژرژ به از این چیزی نمی خواست؛ و با خودخواهی جوانان فریادهای شادی برداشت؛ با شور دیوانه وار پدر را بوسید، و همچنین آنت را و بچه را آنت، هنگامی که با زولین تنها ماند، نگاهش کرد، لبخند زد و به او گفت:

- زولین عزیزم... حالا نوبت من است!

و او را بوسید. زولین منقلب گشته دستپاچه شد، و همچنان که تک سرفه می کرد و بی کلمات خود می گشت، گفت:

- در اصل، ژرژ من... خودتان می دانید... به شما تعلق دارد...

آنت دست بر دست او نهاد:

- فهمیدم... به هر دو مان تعلق دارد... دوست عزیز من!...

آنان رشته سخن را برگرداندند. در سن و سال ایشان، دیگر نیازی به سخن نیست. می دانند.

جابه جا شدن ژرژ زود سرانجام گرفت. و این يك شادمانی برای آن دو بچه بود. ژرژ اتاقی را که زمانی آسیا در آن می خوابید گرفت؛ تخت كوچك و انیاهم در اتاق باریکی چسبیده بدان بود، که درش نیمه باز می ماند. آنت، از پس تیغه ای که پشتی خودش بدان چسبیده بود، صبح ها می شنید که آن دو مانند گنجشکان زمزمه می کنند و می خندند، و پاهای برهنه شان، برای آن که از اتاقی به اتاق دیگر به دیدن هم بروند، روی تخته کوبی کف اتاق تاپ تاپ می کرد. پس از آن، چون دیگر هیچ ضرورتی ایشان را در پاریس نگه نمی داشت، بر آن شدند که در حومه شهر مستقر شوند؛ از این رو در حاشیه جنگل مدون خانه ای ساده و روشن با چند درخت و يك باغچه گرفتند؛ آن جا خود را در فضای گسترده تری می یافتند. حتی يك اتاق برای سیلوی بود، اگر که می خواست. ولی سیلوی ناز می کرد. بهترین وسیله، برای آن که او بیاید، آن بود که وانمود کنند اصراری در آمدنش ندارند. نه از آن رو که او - اگر چه وانمود می کرد که محبت را باور ندارد - تشنه آن نبود که دوستش بدارند. ولی او باز هم بیش تر تشنه استقلال بود؛ زودرنجی اس با فزونی سن بیش تر می شد، و در برابر آنچه به نظرش می رسید

که قادر است به استقلالش لطمه بزند پیوسته آماده جنگ بود.

- «خوب، همان جا در آن برج نگهبانی ات باش! هر وقت خواستی، به زیر خواهی آمد. اگر بیایی خوشنود خواهیم شد. اگر هم نیایی، خواهیم ساخت...»
 دنیای کوچک سه نفرشان مانند سازش نواهای موسیقی کامل بود: آن، مریم عذرا و کودک. و همچنان که بر دیواره محرابهای فلورانس نگاشته است، سنت آن، با لبخند لئوناردی خود که از طنزی مهربان ساخته شده بود، دختر بزرگ خود را میان زانوان خود گرفته بود و او هم کودک را بر زانوان خود داشت. ولی اگر او آن هر دو را زیر بال خود داشت، آن دو جز خود کسی را نمی دیدند. آنت در فرستادن پسرک به دبستان بسیار دیر کرد. او آن نبوغ تربیتی را که بر اثر این مادری انتخابی در آن دوشیزه مادر سر برآورده بود دریافته بود؛ و خمیر نرم پیکر کوچک بچه را در آغاز به دست های ورزیده و نیرومند آن پیکر تراش سپرد. و انیا بخشی از سال را، در حالی که یک شلوار کوتاه گولوایی به تن داشت، نیم برهنه در باغچه یا در جنگل ها می گذراند. غریزه ژرژ به او تلقین می کرد که به عنوان نخستین آموزش پسر را به تحمل سختی عادت دهد. - البته نه آن سختی ریاضت کشانه (که این چاره گری دندان های کرم خورده است)، بلکه آن سختی که شادی به همراه دارد. ربع قرنی است که اصل شادی، درست و به جا، از جانب مکتب های تازه باختر زمین بیش کشیده شده است. ولی ژرژ، بی آن که بویی از فن تربیت کودکان برده باشد، بر این مفهوم لذت که ثمره بازی آزادانه و خود به خود بچه است مفهوم مردانه تلاش را می افزود که ضرورت رنج را در شادی پر مایه وارد می کند. او به گرگ بچه خود می گفت:

- تو اگر همان را بکنی که می توانی، این پر کم است! باید هر بار کمی بیش تر از آنچه می توانی بکنی. مکیدن پستان لذت - انکار نمی کنم - خوش است، ولی این در دسترس هر گوساله ای است. بهترین چیز، آنچه به راستی خوب است، آن وقت است که انسان رنج خود را جویدن می گیرد. هیچ چیز خوش تر از یک چنین مزه ای روی زبان نیست. عرق خودت را بلیس!... کمی بیش. ولی نه پر بیش. پر بیش کار احمق هاست! تو نه احمق باش، نه گوساله. خوب! شروع کن!... باز هم!

باز هم!... بس! مواظب باش که نشکنی!... فردا دورتر خواهیم رفت...
 با يك چنین بازی، چهار دست و پای پسرک و قفس سینه اش مفرغین گشت.
 - در این میان جان و اندیشه اش چیزی گم نمی کرد. ژرژ همان ورزش تلاش را به
 او می آموخت. دختر ژولین کمان هوش را با تردستی به کار می گرفت. گره
 مسایل انتزاعی دانش زیر انگشتان چابکش چنان به سادگی باز می شد که
 انگشتان چالاک آن بچه میمون، بی آن که از دشواری آن بویی برده باشد، مو به مو
 حرکات آن را تکرار می کرد. انگشتان جان بر اندیشه اش پیشی می گرفت؛
 غریزه، بیش از آن که درباره «چگونگی» مسایل استدلال کرده باشد، آن را حل
 می کرد. راه درست، خط مستقیم همین است؛ نوبت «چگونگی» بعد خواهد آمد، -
 بعد از آن که به مقصود دست یافتیم. اگر، برای به راه افتادن، منتظر آن باشیم که
 کار «چگونگی» آماده شده باشد، روز و بلکه زندگی خواهد گذشت! تو همواره
 برو! «چگونگی» سرانجام خود را به ما خواهد رساند... ژرژ فراست اندیشه و
 دست خود را به زان منتقل می کرد. مستدل داشتن آن، سپس، چیستان قشنگی بود
 که شب هنگام فراغت آن را به بازی حل می کردند. ولی روز، می بایست دید و
 عمل کرد. دید، تا عمل کرد. در کسی که تندرست است، این دو حرکت یکی بیش
 نیست. وقت آن خواهیم داشت که بفهمیم!... فهمیدن؟ انگار که نگاه و دست از
 همان وهله نخست نفهمیده بودند! برای اندیشیدن نیازی به واژه ها نیست. ولی
 وقتی که نوبت واژه ها فرا رسید، نه ژرژ و نه زان، هیچ يك از آن بابت تهیدست
 نبودند. زبانشان به هیچ رو فلج نگشته بود. آخ! چه قدر دوست داشتند که بحث
 کنند!... آنت که گوش بدیشان داشت می خندید. حتی هنگامی که می اندیشیدند،
 هنگامی که بحث می کردند، پنداشتی که به بازی با اندام های خود حمله می آوردند.
 می توان باور داشت که مسایل هستی، که نسل پیش از ایشان از شکنجه های
 آن خون باریده بودند، کفششان را ناراحت نمی کرد! (و تازه آن ها با پای
 بی جوراب در صندل راه می رفتند). پیش از هر چیز، هم دختر و هم پسر، بسیار
 تندرست بودند. نمی دانستند که بیماری چیست. فقر را، بی رحمی بیکار برای
 زندگی را، به تجربه خویش نمی شناختند - (نه به اندازه کافی!) و این کمبود
 بزرگی است!) - اگر آنان این دو چیز را نمی شناختند، احتمال آن هست که آماده
 مقابله با حملات آن می شدند: برای کسی مانند ژرژ سراسر زندگی میدان مسابقه
 است. ولی باز اگر به راستی همین بود، بیش از اندازه زیبا بود! خود میدان مسابقه

يك تجمل است. نمی باید بر خود پنهان داشت که زندگی ژرژ و بچه، هر چند هم که ساده و تندرست، باز يك تجمل بود. آن بزرگ ترین تجمل: نه آن که از پول سرچشمه می گیرد، بلکه از انزوا. این تربیت فردگرایانه در حاشیه سرنوشت های معمولی بود. آنت ناراحتی نهفته ای از آن داشت. و روشن تر از او، سیلوی نظری از خود داشت که در این باره بگوید. ولی سیلوی به ندرت آن را بر زبان می آورد، چه تنها دورادور فرصت می یافت که در آنچه در خانه می گذشت دخالت کند. و آنت، که در نخستین اوقات بهبود زخم خویش يك خستگی بزرگ و يك نیاز غلبه ناپذیر تنهایی کرخش می کرد، رهبری را به ژرژ وامی گذاشت. برای آن که وجدانش را آسوده نگه دارد، به خود می گفت که فرصت به هیچ رو از دست نرفته است و کمی بعد دخالت خواهد کرد.

درواقع هم فرصت از دست نرفته بود. ژرژ آهن را، پیش از آن که در چلبك آب فرو برد، بر سندان می کوفت. ژان کوچولو از فولادی محکم ساخته می شد. ژرژ کم ترین سویی در آن باقی نمی گذاشت. از آن آشوب ها، یا از آن گریز در برابر سایه ها و در برابر غول ها که، بی آن که کسی بدان بیندیشد، جان نگران کودکان را می خورد، در وانیا خبری نبود. با آن که فقدان فاجعه بار پدر می توانست لطمه ای برای وانیا بوده باشد، به نظر نمی رسید که او هیچ پروای هدف تیره ای را داشته باشد که در پایان دو به انتظار دهنده است. ژرژ هم بیش از او پروای آن نداشت. اطمینان آسوده شان در برابر «آنچه بعد خواهد آمد» برای آنت مایه سبکباری بود، گرچه نه چندان خالی از شگفتی: فهمیدن آن برایش دشوار بود. خود او می بایست رنج ها ببیند و تلاش ها بکند تا پس از شکست های مکرر به پذیرش واقعیت برسد! آن ها، از همان آغاز، در آن جا گرفته بودند. ژرژ وانیا را عادت داده بود که مرگ را به سادگی بنگرد، همچون چیزی طبیعی که عادی و آسان بود و ترسی دربر نداشت. جان استوار و منظم آن دختر بزرگ، مانند خانه ای با ساختمان متناسب، توانسته بود میان سنگدلانه پزشکی و نیرومندی ورزش و چابکی شاد پیکری بی نقص تعادل برقرار کند. ژرژ از نشاط آرام يك هوش دقیق و روشن برخوردار بود که به هر آنچه هست علاقه نشان می داد؛ و این هنر در او بود که با وانیا درباره همه مسایل طبیعی به زبانی طبیعی سخن بگوید: مانند مرگ، بیماری، مسایل جنسی، هیچگاه با بچه کم گویی و شرم بی جا، یا برعکس پرده دری و بی آزرمی نداشت: آنچه هست، همان را به او می گفت. آنچه هست،

چنان است که هست. هر گاه خوب است، جز این نیست که از آن لذت ببریم. هر گاه بد است، بکوشیم که خوبش کنیم. در هر دو حال، جای آن نیست که چشم ببندیم. انسان می بیند، - دیدن همیشه جالب است. حتی اگر آنچه می بینم در خود ما جریان دارد. به ویژه در خود ما! شخص در آن حال هم تماشاگر است و هم تماشا.

- نمایش را نگاه کن! نترس! هنریشه در تب و تاب است. ولی تماشاگر در جای خود نشسته آزاد است که کف بزند یا سوت بکشد، یا آن که خمیازه سر دهد. حتی اگر نمایش حوصله مان را سر می برد، آزادیم که بگوییم:
- «بس!...»

وانیا، بی آن که دچار آشوب گردد، شاهد بیداری ساده دلانه و گستاخ بلوغ خود گشت. از آن خوشنود بود که پسر است. جهان در دیده اش اختراعی پر مایه می نمود. به! چه قدر این همه استادانه بود! دستگاه های زندگی از قوانین روشنی پیروی می کرد. جای شورش بر ضد قوانین نیست! هر ماشینی از قوانین خود پیروی می کند. راه بردن ماشین را باید آموخت. تن من، زندگی من، اتومبیل من است...

- نیست، ژرژ؟

- آها، وانو، درست راهش ببر! رهگذرها را زیر نگیر!...

چه تفریحی است، زیستن! چه شادی که انسان در بامداد خنک بر جاده سفید با اتومبیل نازه و رخشان خود، که هنوز ذره ای خاک در چرخ و دنده های ظریفش نشسته است و مانند پرنده می پرد و از کمترین فشار دست فرمان می برد، به راه بیفتد، - و در کنار من آن دختر، آن رفیق، که تاکنون قسمتی از راه را پیموده است و آن را با من از سر می گیرد، تا دوتایی لذت کامل تری از آن ببردا و من، هم از آنچه او دیده است لذت می برم، هم از آنچه خودم می بینم، و هم از آنچه او با چشمان من می بیند...

به نظرشان می رسید که زندگیشان جز با هم کامل نبود. هر کدام در تنهایی خود حصه ای کم داشتند. گذشته نزدیک که وانیا میوه آن است - پدرش، مادرش، و دیگران، - او چه گونه می تواند بی ژرژ که شاهد آن بوده است آن را بفهمد؟ پنداری که وانیا دختر را به سان گروهیان دیده و از پیش فرستاده بود تا راه بر او روشن کند، - و او خود کم تر راه را بر ژرژ روشن نمی کند: زیرا او بر گردش

سوار و ساق‌هایش زیر چانه زُرژ جا گرفته است: (آن زانوهای کوچک گرامی!...) و نگاه تیز دیده بان از فراز سر دختر در پرواز است: به دورتر از نگاه او می‌رسد و می‌بیند. بارها و انبیا، بی آن که خود پی برد، اندیشه زُرژ را برای او تشریح می‌کند. بر اثر آن، زُرژ بر جاده خود روشن تر می‌بیند. بدین سان برابری غربی میانشان پدید می‌آید: و چه بسا که دختر بزرگ از پسرک می‌پرسد:

- بگو ببینم، وانو، تو در این باره چه فکر می‌کنی؟...

آن جا که زُرژ کمک بزرگی برای وانیا بود، در یادآوری پدرش بود. وانیا او را کم و بد شناخته بود. مارک بیش از آن سرگرم سوداهای خود و فعالیت خود بود تا از خود مایه فراوانی به بچه بدهد. و به این سوداها، به این فعالیت، طبیعی است که بچه جز توجهی سر به هوا نداشت: در زمان بحران میان پدر و مادر، حافظه اش تازه از درون مه سر بر می‌آورد؛ و تکه پاره‌های خاطرات که چشم گنجشک‌وارش برچیده بود نامرتب و به هم نایبوسته مانده بود. سپس، بچه بدان خو گرفته بود که زندگی را جدا از آن دو موجود سودایی به سر برد، همچنان که آن دو نیز همین می‌کردند. - ولی اکنون که هر دوستان به ناگاه از او برکنده شده بودند، غریزه اش او را بر آن می‌داشت که حس کند خود تکه‌ای از آن هاست، یا که آنان که تکه‌ای از او هستند؛ و دلش می‌خواست که باز آن‌ها را به دست آورد. و پر دیر بود!... اما آن جا که اراده از اندیشه‌ای پر تخیل مایه می‌گیرد که مصمم است آنچه را که کم دارد بسازد، هرگز پر دیر نیست. در این ساختن و برداختن، زُرژ دستیارش بود: سراب سال‌های نخست کودکی را پیش چشمش می‌آورد: صحنه‌هایی که زُرژ از سال‌های گریخته که اثری بر جا نگذاشته بودند برایش حکایت می‌کرد، در زمینه دور پرده نفاشی اش منعکس می‌شد، در آن افق‌های ناتمام که همه رؤیاها را به خود می‌خواند و پذیرا می‌شود. زُرژ هنوز حکایت خود را به پایان نرسانده بود که پرندگان گریخته کشتی، چه سیاه و چه سفید، هم اینک جایی برای نشستن در بیشه خاطرات وانیا پیدا کرده بودند. حتی در آن جوجه می‌نهادند. و هنگامی که وانیا به نوبه خود داستان‌شان را در دل تکرار می‌کرد، در کمال صداقت چیزهایی بر آن می‌افزود. امکان داشت به زُرژ بگوید:

- این جور نیست! من بهتر از تو می‌دانم، زُرژ، من آن جا بودم!

آن دو با هم، به اشکالی بر نخوردند که از مارک تصویر ستایش آمیزی برای خود بسازند. زُرژ به ویژه از آن رو بیش تر آماده بر آوردن آرزوی هفته بچه بود

که خود مارک را بسیار کم شناخته بود: مارک جاذبه کنجکاو افسانه مانندى بر او اعمال کرده بود که در مناسبات کوتاهشان فرصت آن نیافته بود که ارضاء گردد و فروغ فاجعه بار مرگ او باز بیش تر تحریکش کرده بود. از آن جا که آنت درباره این پسر که به خود منحصرش داشته بود به هیچ کس چیزى نمى گفت، نیروى تخیل در نقاشى چهره او آزادى داشت. و این چهره نقاشى شده در ته چشمان ژرژ رنگى افسانه اى به خود گرفته بود؛ کم مانده بود که مارک به صورت سن ژرژ درآید. - آن جوان باوقار اورسان میکل، با نگاهی مستقیم، که سینه اش را در برابر ضربات سرنوشت نگه می دارد. این که او این بار در پیکار خود از پا درآمده بود، رنگ قهرمانی بیش تری بدو می داد.

- و من پسرش هستم. انتقامش را می گیرم.

- انتقامش را می گیریم...

زیرا، حال که وانیا پسر او بود، پس ژرژ بیوه اى بود که خاک مرده و وظیفه

انتقام گرفتن به او رسیده بود.

ولی آن زن دیگر؟ آن مادر دیگر؟... آنان دو تن بودند. و می بایست در دل اعتراف کرد که آن دیگری بهترین سهم را - که افسانه اى هم نبود - از مارک گرفته بود. (ژرژ بیش از آن صداقت داشت که در این مسایل خود را با برتری افسانه بر واقعیت فریب دهد). - ولی دست کم، تا آن جا که پای وانیا در میان است، آنچه را که واقعی است ژرژ در تصرف خود دارد. آن که جای خود را ترک کند، از دستش می دهد! آسیا جای خود را از دست داده بود. و خدا را شکر! به نظر نمی رسید که در باز پس خواستن آن شتابی داشته باشد. زندگی تازه اش او را سراپا به خود می گرفت. دورادور، دردی از خاطره سودایی در او بیدار می شد. نامه اى سرشار از عشق و پشیمانی برای آنت می نوشت، - مانند گدازه آتشفشان که روان شود... - و این گدازه يك بار از دریا گذر کرد: آسیا به دنبال نامه خود به راه افتاد و ناگاه، بی خبر، روی مدون فرو افتاد. و این یازده ماه پس از عزیمتش بود. ولی شدت سودایش در گفت و گوهای او با آنت فرو نشست؛ آن دو با هم در به روی خود می بستند. در نخستین برخورد، وانیا، با ادبی مفرط که آسیا را در خیزی که به سوی او برداشته بود از پای انداخت، خود را واپس کشید؛ و آسیا از

نگاه فرزند خود که او را در اثنای سخن گفتنش و ارسی می کرد جا می خورد. با این همه، وایا خوش برخورد و مهربان بود، سرشار از احترام - احترامی بیش از حد!.. ولی نگاه او به نحو شگرفی به مادر دوخته بود. آسیا میل داشت که با دست های خود قلب خود را بیوشانند... و نه تنها قلب خود را! آسیا بچه دیگری در شکم داشت؛ و با آن که آبستنی اش که با تردستی نهفته می شد بسیار کم پیدا بود، چشم وایا همین که به پهلوی مادر می نشست او را در آشوب می افکند. وایا چه می دید؟ چه می اندیشید؟ آسیا در آزمون خویش ناراحت بود، چنان که هیچ گاه در برابر مردی خود را ناراحت نیافته بود. آسیا جرأت نمی کرد از او پیرسبد که در مغزش چه می گذرد؛ و شاید خود وایا هم نمی دانست. ولی در لحظه ای که مادر کم تر از هر زمان انتظار داشت، دهان وایا به یکباره باز شد، و پرسید:

- خوب، هنوز از شوهرت راضی هستی؟

آسیا، با آن که خجول نبود، نفسش از این پرسش بند آمد، ندانست چه پاسخی بدهد. وایا ادامه داد:

- تو او را بیش تر از بابا دوست داری؟

آسیا با همه قلب خود گفت:

- اوه! نه.

- پس چرا زنش شده ای؟

از این سخن، آسیا پاك از دست رفت. با شرمساری گفت:

- جز این کاری نمی توانستم بکنم...

وایا اصرار نورزید. آسیا نگران قضاوت بچه بود:

- تو از من رنجیده ای؟ بگو، آیا کار بدی کرده ام؟...

- نه، می فهمم، تو بی شوهر نمی توانی زندگی بکنی.

آسیا خود را در برابر رییس کوچک خانواده خود حس می برد که از سر لطف خطایش را بر او می بخشید؛ و از این هم جا خورد و هم سرافکنده شد. رفت تا تلخکامی خود را در دامن آنت بریزد. ولی او نمی توانست کسی را متهم بدارد. همه با او رفتاری سرشار از مهربانی داشتند. حتی زَرز این تجمل را به خود ارزانی می داشت که بر او دل بسوزاند. این دیگر نهایت پرویی بود! اگر کارش نمی داشتند، شاید به او می گفت:

- می خواهید بچه را با خودتان ببرید؟

بس که مطمئن بود که بچه را نگه خواهد داشت...
 - مطمئن؟ زیادی مطمئن هستی... من می برمش...
 آسیا نزدیک بود که دست روی وایا بگذارد و به او بگوید:
 - تو را خودم می گیرم. بیا. و همین حالا...
 اما اگر وایا به او می گفت:
 - خوش تر دارم این جا بمانم...
 آسیا چه می کرد؟ یا حتی اگر حرف را از دهنش می قایید:
 - بسیار خوب! برویم!

آسیا، با آن بچه دیگر که سر می رسید، و با آن مرد دیگر، با او آن جا چه می کرد؟... و خود وایا آن جا با آن نگاه جدی زودرس و آن چین مصمم دهان، چه می کرد؟ نه، برای او و برای خود مادر، بهتر بود که وایا همین جا بماند.
 ولی آسیا با برشمردن معایب تربیت بچه از زرر انتقام گرفت. در همان نخستین وهله، چشم تیزبینش که از حسد مایه می گرفت آن ها را بر او آشکار کرده بود: آن گوشه گیری بچه بورژوازی برخوردار از امتیازات - (امتیازی وارونه، که او را از جوهر زندگی مشترک تهی دست می دارد...) - آن کمبود تماس با توده کودکان دیگر، خاصه آنان که از همان نخستین قدم ها می باید با واقعیت های سخت و سالم برخورد کنند (سالم؟ ناسالم؟... ولی پیکار سالم است). آسیا میل داشت که او را در آن دراندازد. سرزنش های زمخت آسیا به زرر برخورد؛ و این سرزنش ها پشیمانی نهفته را در آنت بیدار کرد. دو زن جوان با شور سودا در حضور او بحث می کردند؛ هر کدامشان در دفاع از نظرگاه خود چنان راه مبالغه می پیمود که دیگر چیزی از آن برجا نمی ماند؛ و کارشان تنها برای خیر بچه نبود. زرر حس می کرد که در اصل حق با آسیاست؛ ولی نمی خواست رفیق کوچک خود را از دست بدهد. خوش بختانه آسیا، به سبب شدت مبالغه اش، بهانه های پذیرفتنی در دفاع از خویش به دست او می داد.

از قضا، درست در همین اوقات، سیلوی بی کاری نیناک خود را با آزمایش های پا در هوایی درباره یک نوع دهبستان یا اردو برای بچه های ولگرد حومه فقیر پاریس سرگرم می داشت. (چند صفحه دورتر ماجرای آن را حکایت خواهیم کرد.) آسیا که از آن خبر یافته بود، نردید روا نداشت: در گرما گرم بحث، سخن از آن به میان آورد که بچه را به آن جا بفرستد. زرر برآشت و با آن

مخالفت نمود. آنت لبخند می زد. ولی آسیا سخت پافشاری می کرد. تا که خود بچه به گفت و گو پایان داد. گفت:

- نه!

مادر گفت:

- چه چی، نه؟ من از تو عقیده ات را نمی پرسم.

بچه گفت:

- ولی من عقیده ام را اظهار می کنم. و می گویم: نه!

بچه با قیافه ای مصمم سرش را تکان می داد. آسیا از سر تحقیر به او گفت:

- بچه بورژوا!

وانیا مشت ها را فشرد، فریاد زد:

- دروغ است!

- تو از این می ترسی که با بچه های کوچه خودت را کتیف کنی؟

- من ترس از کتیف شدن ندارم، با هیچ کس! ولی نخواهم رفت!

- برای چه؟

- نخواهم رفت.

وانیا از گفتن علت خودداری می کرد. ولی آنت پسرک را، با آن بیشانی

لجوج، روی زانوان خود گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

- نمی خواهی بیش «او» بروی؟

وانیا سر را به شدت تکان داد. آسیا پرسید:

- چه دارید با هم نوطنه می چینید؟

- کاری است مربوط به خودمان. ما همدیگر را درک می کنیم.

چند روز پیش از آن، سیلوی به خانه آمده بود. از یاری بخت، آسیا بیرون

رفته بود. ولی سیلوی، که ژرژ را با ژان تنها یافته بود، خبر آمدن ناگهانی مادر را

از ایشان شنید. این زن که آماده بود در راه کسانی که دوست می داشت ریزریش

کنند، کسانی را که دشمن می داشت آماده بود به دست خود ریزریش کند: - تازه،

مگر آن که شیطان بداند که او گاه برای چه دوست یا دشمن می داشت! (خوب،

دیگر بس! او خودش می دانست...) سیلوی تا پای دیوانگی بی رحم بود. - تا پای

آن که قلب این پسرک را که دوست می داشت مسموم کند. (دوست داشتن کس

همیشه به معنای خواستن خیر و خوبی او نیست، بلکه خواستن آن خوبی است که

ما خود می خواهیم!) سیلوی تا آن جا پیش رفت که در حضور وایا داستان گمراهی های قلبی آسیا را که چیزی نمانده بود تا زندگی زناشویی اش را با مارک نابود کند برای ژرژ حکایت کرد، و ژرژ خود چنان منقلب گشت که به فکرش نرسید که بچه را از شنیدن آن برکنار بدارد! و سیلوی این همه را البته به صورتی که هر چه بیش تر برای مادر توهین آمیز بود عرضه می کرد... در این دم آنت سر رسید: چند کلمه ای به گوشش خرد، رنگ پریده بچه را دید. او نیز چهره اش دگرگون شد: نگاهش شعله ور گشت؛ شانه سیلوی را گرفت و او را به شدت به سوی در راند:

- گم شو!

وایا و ژرژ هرگز چنین صدایی از او نشنیده بودند. سیلوی پاسخ هیچ نداد، و سر به زیر پی کار خود رفت. آنت، پره های بینی باد کرده و ابروها درهم رفته، در را پشت سرش بست: (وایا متوجه نشده بود که ابروهای او چه قدر پهن است؛ بالای بینی اش خطی می کشید). آنت برگشت و نگاهش به نگاه بچه برخورد. بی درنگ چهره اش شکفته شد، لبخند زد، شانه بالا انداخت، و گفت:

- خوب، بچه های من، اگر بگویم دیگر به آنچه شنیده اید فکر نکنید، این مانع فکر کردنتان نخواهد شد. ولی قضاوت نکنید! ما حق قضاوت نداریم. هر کدام از ما برای خودش شادی ها، رنج ها، دیوانگی ها و عاقلی هایی دارد. هر کسی بار خودش! این به خودش مربوط است، نه به کس دیگر! دیگران از سرک کشیدن در آن ممنوع اند! اگر کسانی که ما دوست می داریم رنج برده اند، مرتکب اشتباه شده اند، برماست که باز بیش تر بر آن هادل بسوزانیم و دوستشان داشته باشیم. و اگر ما، بی آن که خودمان خواسته باشیم، بر اسرارشان آگاه شده ایم، از آن پوزش بخواهیم!

ولی وایا با سر و روی کینه آلود گفت:

- پوزش را «او» باید بخواهد!

ولی «او» می توانست پوزش بخواهد! وایا بر او نمی بخشید. در دلش نسبت به سیلوی کینه باقی ماند؛ هیچ چیز نمی توانست او را بر آن دارد که نزد کسی که به مادرش توهین روا داشته است برود.

آسیا، بس که درباره راز بچه از آنت پرسش کرد و به ستوهش آورد، سرانجام علت امتناع وایا را به شکلی در پرده دانست. وانمود کرد که به آنچه از

بد که دیگران می‌توانند درباره اش بگویند بی‌اعتناست؛ و همچنان بچه را در فشار گذاشت. ولی این که او با چنین حدتی اهانت به مادر را به دل گرفته باشد مرهمی بر قلب زخم دیده اش بود. روز عزیمتش، هنگامی که با شتاب از کنار وایا می‌گذشت و به نظر نمی‌رسید که توجهی به بچه دارد، یکباره روی پاشنه چرخید و خود را روی او افکند و او را به قوت در آغوش فشرد:

- مارك من! مارك من!...

آسیا آخرین ساعت‌های اقامت خود را با آنت گذراند: دوتایی در اتاق در بسته، در پای او زانو زده بود، و با اشک‌ها و فریادهای فرو خورده، همه رازها، همه افسوس‌ها، همه سوداها و همه آنچه جان سیر ناشدنی اش را به خود مشغول می‌داشت، همه را در این قلب که از آن او بود، ریخت. دست آنت در این میان سر آن دوشیزه سبکسر را نوازش می‌داد، و همچنین بیشانی سوزان و چشمان سوزان و بینی سوزانش را که مانند بینی سگ مالیده می‌شد، و آن دهان سوزانش که اگر جرأت می‌کرد دست او را می‌لیسید. و آسیا که آرامشی یافته بود، به او گفت:

- هنوز هم می‌توانید دوستم داشته باشید؟

آنت پاسخ داد:

- با تو من وصلت کرده‌ام.

آسیا به طنز گفت:

- اوه! این که دلیل نمی‌شود!

آنت خندید:

- برای تو، پسر بد، نه!

همدیگر را بوسیدند. آنت گفت:

- چه می‌توان کرد، دخترم؟ تو اگر سبکسری، من هم هستم، و چون دوستت

دارم باید تن بدهم!...

پس از رفتن آسیا، وایا و ژرژ چند روزی آشفته ماندند. بی‌آن که بفهمند، آن توفان روح را که از آسمانشان گذشته بود بو می‌کشیدند؛ و آسمانشان از توفان يك چند اشباع شده ماند. ژرژ سوزش سیلی را در مشاجره اش با آسیا بر گونه خود حفظ می‌کرد؛ ولی، به هنگام عزیمت، آسیا صادقانه دست به سوی او دراز کرده همچنان که راست در چشمانش نگاه می‌کرد گفته بود: «معنوم!» ژرژ

اکنون میان دو افسوس سرگردان بود: یکی آن که مبارزه با آسیا را نمی تواند از سر نگه داشته باشد او را به خاک برساند، و دیگری - افسوسی پرتوان - که چرا او را فریاد می دهد و آن فریاد: «مارك من!» را که منقلبش کرده بود در دل تکرار می کرد. چه قدر آسیا مارك را، پدرش را، دوست می داشت!... و این مارك بود که او را و انیا می بوسید... پس آیا و انیا همو بود؟ مارك بود؟ - آری، بود. خواهد شد... و موج سوزان حق شناسی او را به این مادر پیوند می داد. - مادری که راز زندگی پس از مرگ آن مرد را، که پرستش نهایی اش بود، با او در میان می گذاشت...

تکان مرگ مارك در سیلوی اثراتی بس نمایان تر از آنچه در آنت دیده می شد داشت. مزاجش از این ضربه یکسر علیل شد و شیوه زندگیش پاك دگرگون گشت. از فرزند خوانده های خود بدش آمد و یکباره اعلام داشت که از نزد ایشان می رود: می خواست جای دیگری زندگی کند. برنادت بر خود واجب شمرد که در نگه داشتن او اصرار نماید. سیلوی به او گفت:

- پولم که به چنگت افتاده. دیگر بیش از این چه می خواهی؟
رنگ برنادت از این سیلی کبود شد. از برگرداندن پول سخنی نگفت؛ ولی این اهانت کسنده را به دل گرفت؛ و گفت:
- برو!

سیلوی در شك خویش نسبت به محبت برنادت برخطا بود. دل بستگی او واقعی بود. با همه آن که گرما کم داشت. این یگانه احساس محبت آمیزی بود که ریشه های این جان خشك را نعنك می کرد. ولی خودخواهی در او نیروی باز بیش تری داشت. همین که زخمی به او می رسید، دیگر هرگز نمی بخشید. برنادت در خانه اش را بست، و از آن پس اندیشه سیلوی را بر خود ممنوع داشت. اما کینه سیلوی از کجا مایه می گرفت؟ از آن بی تفاوتی و حسرتناکی که پس از مرگ مارك در برنادت خوانده بود. و اگر سیلوی به روابطی که میان آن دو وجود داشت بی برده بود، این بی تفاوتی در دیده اش باز و حسرتناك تر می نمود. ولی چه کسی می توانست بگوید که او بویی از آن نبرده بود؟ شامه سیلوی بس نیز بود. گاه

بیش تر از هوشش چیز می دانست...

سیلوی آپارتمان کوچک سه اتاقه ای در طبقه ششم زیر شیروانی یک ساختمان کهنه در نیش کوجه ای واقع در محله سابقش، خیابان من، انتخاب کرد. خانه به سبک قدیمی بود. بی هیچ وسایل جدید آسایش، دوستان فریاد اعتراض برآوردند. پس از تنعمی که از آن برخوردار بود، حال که تندرستی اش از بن لطمه دیده، وقت آن نبود که از آسایش خود چشم پوشد. ولی سیلوی لجاج ورزید. تنها چیزی که توانستند بدان راضی اش کنند این بود که، به جای آن که خود را به استفاده از پلکان خدمت که پله هایش تنگ و بلند بود و راست به طبقه ششم می رفت مجبور سازد، تا طبقه پنجم از آسانسور پلکان بزرگ استفاده کند و از آن جا، از یک در که به پلکان دیگر می پیوست، خود را به اتاق خویش برساند، طوری که دیگر تنها یک طبقه را به پای خود بالا برود. تازه، در این باره رضایت مالک آسان تر به دست آمد تا از آن این قاطر لجوج و باز، حتی پس از اجازه مالک، سیلوی از سر گزافکاری اصرار داشت که آن شش طبقه را به گفته خویش با «پاهای سبک سیر» خود بالا برود - (گرچه ناچار شد اعتراف کند که پاهایش دیگر آن نیست که می پنداشت!) - سیلوی، در جایی که کسی نبود تا ببیندش، بارها، در حالی که خون در گوش هایش وزوز می کرد، می ایستاد به دیوار تکیه می داد؛ حتی، پس که نفسش می گرفت، می بایست روی پله ها بنشیند. تا روزی که ساق هایش آماس کرد و به او فهماند که این بازی معصومانه دیگر تا مدتی دراز نمی تواند ادامه یابد. آن وقت به ضرورت رو به آسانسور آورد؛ و در آن چند بار نخستین که از آن استفاده کرد، *In Petto* معترف شد که بسیار راحت تر است. ولی از گفتن آن به دیگران خودداری کرد؛ و دیگران هم برای رعایت طبع زود رنج او خود را به ندانستن زدند.

این هوس ناگهانی ریاضت کشی را کسی درک نمی کرد - (مگر تنها آنت.) - در دیده سیلوی این کار ریاضت نبود. زندگی از وسط واریز کرده بود. از سراسر بدنه ساختمان - میان بیست و پنج و پنجاه سال - جز ویرانه چیزی باقی نمانده بود. و همه ثمره کار سختش به چه درد خورده بود؟ عزیزترین کسانش از

آن بهره مند نشده بودند. و اما این برنادت!... بوه! هیچ که هیچ!... سیلوی به نقطه عزیمت خود باز می گشت: همان مسکن خیابان من که درس بر راهروی دراز و آجرپوش مشترك باز می شود، همان جا که باهای ناشکیبای آنت يك روز عصر به سراغ او آمده بود.

آری، خواهر بزرگ تر فهمیده بود. ولی این همه رازهای دل است که آن دل دیگر که فهمیده است در پی روشن کردن آن بر نمی آید: هر کسی خود داند و نهانخانه بازیچه های محقرش: - یادها و رزباها! انسان اگر آن را، حتی با نزدیک ترین کسان خود، در میان نهد، خواهد مرد: این آخرین انگیزه زندگی اوست. آنت نیز برای خود نهانخانه ای داشت، بسیار عمیق تر و نهفته تر. و گرنه این آرامش از کجا برایش حاصل می شد، که در زندگی بیوه مانده از فرزندش هیچ چیز نمی توانست علت آن را معلوم بدارد، - آن آرامش که سیلوی با تنی لرزان می آمد و بدان برمی خورد و امکان داشت که از آن وا برود و برآشفته شود، ولی خواهر کوچک سرانجام اکنون ته نوی این جان پر از جنبه های نابیوسان را می شناخت. و سیلوی خود نیز (نه بی چندان زحمت) آن خردمندی را آموخته بود که درباره رازهای جان آنت خاموش بماند، همان گونه که آنت درباره سیلوی خاموش می ماند.

این که آنت از مرگ مارك كم تر لطمه دیده باشد، سیلوی نيك می دانست که چنین نیست. ولی بدش نمی آمد که همچون امتیازی را به خود نسبت بدهد، و بدین گونه با آنچه خود می دانست دغل بازی کند. مرده مارك در او جایی بس بزرگ تر از آن داشت که به هنگام زنده بودنش می پنداشت. سراسر روزگاری گذشته، و سیلوی که داستان این گذشته را از آخرین تا نخستین صفحه آن از نو می خواند، اکنون که کتاب به پایان رسیده بود، در آن معنایی بس صمیمانه تر می یافت تا به هنگامی که آن را با هم می نوشتند. سیلوی خود را با این پندار دل خوش می دانست که بیش از هر کس دیگر، حتی مادرش، به مارك نزدیک بوده است: (او از آسیا هیچ سخن نمی گفت، و لجوجانه، با بی اعتنایی برآشفته ای او را کنار می زد: - «تو از ما نیستی. وجودت را من انکار می کنم!...») سیلوی جز آنت نمی خواست رقیب دیگری برای خود بشناسد. از پاره ای جهات، او کاملاً به خود دروغ نمی گفت. سیلوی شاهد و رازدار و همدست سراسر يك بخش از زندگی نوجوانی مارك بود، که مارك آن را با مادر خود در میان تنهاده بود. مارك

یسر خواننده، شاگرد، کارآموز او بوده بود... (ما از این 'ehrfahre' همه چیز را حکایت نکرده ایم...) حتی آن شب دیوانگی خیابان آنتن^۲ که سال‌ها سوء تفاهم ابلهانه به دنبال داشته بود... زن بیگانه از آن بهره جسته بود تا مارک را از دست او بگیرد... باز نیش قلمی خشمگین برای آسیا!... حسادت شگرف این دو زن که، خاصه پس از آن سوگواری مشترک، هر چه اندرزش می دادی، هر چند مجبورشان می کردی که مراعات هم بکنند، بیهوده بود: این حسادت آن دو را، آشتی ناپذیر و سنگدل، بر ضد هم برمی انگیخت، - خاصه پس از آن سوگواری مشترک. خوش بختانه میانشان خندقی به پهنای اقیانوس اطلس وجود داشت. وقتی که آسیا از آن می گذشت، آنان از هم پرهیز می کردند.

سیلوی که از پول خود، حرفه خود، زندگی پر آشوب خود، و افزون بر آن، از دردسر مردم - از همه «دیگران» (به جز شش هفت ننی که «دیگران» شمرده نمی شدند و پاره های وجود خود او بودند) - سبک بار شده بود، يك دم نیز خلاء را احساس نکرد. نفس کشید!

موجودات بی چاره ای هستند - (و در اجتماع مکانیزه شده ما شمارشان بس افزون است) - که در سن بازنشستگی، وقتی که داربست عاداتی که زندگیشان بر آن تکیه داشت برداشته می شود، مانند آوار فرو می ریزند. ولی سیلوی از سنگ مرغوب فرانسه ساخته شده بود، با تراشی خوب، و استوار برهم سوار شده، مانند سنگ های سارتر^۳ و لان^۴. او همان بافت به هم فشرده و ریز و سخت آن را داشت، - همان «من»، «منی» که از آن او بود، به درستی از آن او بود، جز او آن کسی نبود. او نیازی به شمع ها نداشت. پس از برجیده شدن چوب بست ها، که بیست و پنج سال و باز بیش تر زندگی را بر او تنگ کرده بود، سیلوی خود را رها یافت و از هوای برهنه کامیاب شد.

۱: سال های آموزندگی.

2: Antin.

۳: Chartres، شهر کوچکی در جنوب غربی پاریس که کلیسای بزرگ و قدیمی آن (مربوط به سده دوازده میلادی) معروف است.

۴: Laon، شهری کوچک در شمال شرقی پاریس و دارای کلیسای بزرگی از سده دوازدهم.

سیلوی در رصدخانه اش که بر بام ها و زمین های بایر و فرورفتگی ها و تپه های پوشیده از انبوه مردم شهر عظیم مشرف بود، و آن نوار بلند دودها که بر فراز شهر بیج و تاب می خورد، هوای بسیار در اختیار داشت. او که دوباره در لاک دختران بیست و پنج ساله فرو رفته بود، اینک یکی از ایشان می شد. جوان گشت.

و این تنها در ماه های نخست بود. چیزی مانند روزهای آفتابی پیش از زمستان. ولی این آخرین روزهای خوش را سیلوی از دست نداد. ابتدا بدان مشغول گشت که لانه اش را خوب بسازد. تجمل به هیچ رو، بلکه آسایش. زنک ریاضت کش از ارضای هیچ شکمبارگی، خواه دهان و دست، و خواه نشیمن و کمر، سر باز نمی زد: یک تخت خواب خوب و نرم که شانه ها و سرین را خوب دربر بگیرد؛ یک قالی که به مذاق چشم و پاهای برهنه شیرین بیاید؛ یک نیمکت که کفل ها به ظرافت در آن جا بگیرد؛ مبل هایی چند از چوب خوب، محکم، ساده، که آسان جابه جا شود و به دست نرم و خوشایند باشد؛ کاغذهای دیواری شاد، پنجره های بی برده. نه هیچ همسایه، نه هیچ چیز که پنهان کردنی باشد. اگر هم همسایه ای می بود، سیلوی پروای آن نداشت!

- بگذار هر که خواست چشم چرانی کند! من با این روز کوچک زیبا که پروازکنان به درون می آید چشمم را نوازش می دهم. می خواهم آن را پاک برهنه ببینم، و او هم مرا برهنه ببیند!

سیلوی چشم های شاهین نر داشت، با مردمک هایی روشن و سخت؛ چشمانی که هرگز پلک به هم نمی زد. کله تخت خوابش رو به روشنایی نهاده بود، - روشنایی روز، روشنایی مهتاب: هرگز از روشنایی بس نداشت.

وقتی که قلمرو کوچک سه اتاقه اش ترتیب یافت - (بزرگ ترین تجمل او گل بود که با آن مرزهای خود را آذین می بست: در هر پنجره، گل ها به کمک نرده ها تا بالای بام می رفتند)، - سیلوی بر آن شد که مانند بارون های روزگار گذشته رفتار کند که از آشیانه عقاب خود به دشت هجوم می برند. شور فعالیتش بدو بازگشت. می بایست آن را تا دیر نشده است به کار گیرد. به یادش آمد که زمانی درگفت و گو با یکی از دوستان آموزگار خویش فکر تأسیس دبستانی در هوای آزاد برای کودکان مستمند حومه پاریس ابراز شده بود. سیلوی با همراهی دوست خود چنان دبستانی در زمین های بایر پیرامون «خندق» تأسیس کرد. با آن پاهای پیرش که